

ای آفتاب غروبگاه

ایضا: زون

ویلیام فاکنر
احمد گلشیری

عنوان: ای آفتاب غروبگاه
نویسنده: ویلیام فاکنر
مترجم: احمد گلشیری

شماره اثر

منتشر شده توسط سایت اینترنتی [زون](http://www.zoon.ir)

با مراجعه به سایت اینترنتی زون، میتوانید از امکانات دیگر ما همچون دسترسی به قالبهای مختلف این کتاب الکترونیکی برای شنیدن آثار هنرمند مورد علاقه خود توسط پخش کننده صوتی و یا مطالعه آنها بوسیله گوشی تلفن همراه تان استفاده کرده و برترین و تازه ترین آفرینه های برجسته ترین هنرمندان جهان را دریافت کنید. شایان توجه است که این نسخه رایگان از کتاب ممکن است دارای محدودیتهایی از قبیل عدم حق کپی برداری باشد، برای دریافت نسخه بدون محدودیت آن با ما تماس بگیرید.

توضیحات

سایت اینترنتی: www.zoon.ir
بخش پشتیبانی: <http://support.zoon.ir>
نشانی ایمیل: info@zoon.ir

اطلاعات تماس

1 - حالا توی جفرسن 1 دوشنبه‌ها [روز اول هفته] با روزهای دیگر تفاوتی ندارد .
حالا خیابان‌ها اسفالت شده و شرکت‌های برق و تلفن هر روز تعداد بیشتری درختان سایه‌دار راه، مثل بلوط، افرا، اقاویا و نارون، می‌اندازند تا برای تیرهای آهنی جا باز کنند؛ تیرهایی که چیزهای بادکرده و بی‌شکل و رنگ مثل خوشه‌های انگور داده‌اند. شهر ما رختشوی‌خانه‌ای هم دارد که صبح‌های دوشنبه ماشین‌های مخصوصش، با آن رنگ‌های روشن، دور شهر راه می‌افتند و بقچه‌های رخت را جمع می‌کنند. آن وقت رخت‌های چرک طول هفته؛ در پس بوق‌های پیایی و گوشخراش و صدای کشدار برخورد لاستیک و اسفالت، که به چرخ خوردن پارچه ابریشمی می‌ماند، مثل روح از نظر ناپدید می‌شوند و حتی زن‌های سیاه‌پوست که هنوز هم، مثل قدیم‌ها، رخت‌های سفیدپوست‌ها را برای شستن جمع می‌کنند، می‌روند آن‌ها را می‌آورند و تحویل ماشین‌ها می‌دهند .

2 - اما پانزده سال پیش ، صبح‌های دوشنبه، خیابان‌های آرام، خاک‌آلود و سایه‌دار از زن‌های سیاه‌پوست انباشته بود، زن‌ها بقچه‌های رخت راه، که بیش و کم اندازه یک عدل پنبه بود، روی سرهای بی‌حرکت و کهنه‌پیچ خود می‌گذاشتند و بی‌آنکه دست بر آن‌ها بگذارند، در فاصله آشپزخانه سفیدپوست‌ها و طشت سیاه شده کنار کلبه خود، توی گود سیاه‌ها، در رفت و آمد بودند .

3 - نانی 2 بقچه‌اش را روی سر قرار می‌داد؛ سپس روی بقچه نیز کلاه حصیری ملوانی مشکی راه، که زمستان و تابستان به سر می‌گذاشت، جا می‌داد. بلند قد بود و چهره کشیده غمگینی داشت که جای دندان‌های افتاده‌اش اندکی فرورفتگی پیدا کرده بود. گاهی قسمتی از راه را تا انتهای کوچه و آن طرف مرتع می‌رفتیم و بقچه را تماشا می‌کردیم که لنگر بر نمی‌داشت و کلاه را که هیچ‌گاه نه تکان می‌خورد و نه لرزش پیدا می‌کرد، حتی وقتی از آبرو پایین می‌رفت و از طرف دیگر بالا می‌آمد و خم می‌شد تا از زیر پرچین عبور کند. چهار دست و پا پیش می‌رفت، از لای شکاف می‌خزید، سر را محکم گرفته بود و بقچه، بی‌آنکه یک‌بر شود، مثل صخره یا مثل بادکنک قرص و محکم بود و آن وقت باز قد راست می‌کرد و به راه ادامه می‌داد .

4 - گاهی شوهر زن‌های رختشو می‌آمدند رخت‌ها را می‌بردند و تحویل می‌دادند، اما عیسی آدمی نبود که برای نانی ازین کارها بکند؛ حتی پیش از آنکه پدر به او بگوید که دوروبر خانه ما پیدایش نشود و حتی وقتی دیلسی ناخوش شد و قرار شد نانی بیاید خانه ما آشپزی کند عیسی دنبال این کارها نبود .

5 - خیلی وقت‌ها مجبور می‌شدیم تا انتهای کوچه برویم. به کلبه نانی برسیم و به او بگوییم بیاید صبحانه درست کند . آن‌جا جلو آبرو می‌ایستادیم؛ چون پدر به ما می‌گفت کاری به کار عیسی نداشته باشیم - عیسی سیاه‌پوست کوتاه قدی بود که جای زخم تیغ سلمانی پایین صورتش دیده می‌شد - و ما آن‌قدر به کلبه نانی سنگ می‌پراندیم تا این‌که توی درگاه پیدایش می‌شد و با تن برهنه سرک می‌کشید .
6 - می‌گفت: «چه مرگ‌تونه، خونه منو سنگ بارون می‌کنین؟ چه مرگ‌تونه، تخم سگا؟»

کدی 3 می‌گفت: «بابا می‌گه راه بیفت بیا صبحونه درست کن. بابا می‌گه الان نیم ساعت هم گذشته و تا این دقیقه پا نشده‌ی بیای.»

نانسی می‌گفت: «من صبحونه بلد نیستم درست کنم. می‌خوام بازم بخوام.»

جیسن 4 می‌گفت: «من که می‌گم، تو مستی. بابا می‌گه، مستی. راستی راستی مستی، نانی؟»

10- نانسی میگفت: «کی می‌گه من مستم؟ من بازم می‌خوام بخوابم. صبحونه هم بلد نیستم درست کنم.»

11- این بود که چند دقیقه بعد، از سنگ پراندن دست می‌کشیدیم و برمی‌گشتیم به خانه. دست‌آخر وقتی می‌آمد که دیگر خیلی دیر شده بود و از وقت مدرسه رفتن من گذشته بود. بنابراین خیال می‌کردیم که همه‌اش زیر سر ویسکی است، تا آن روز که دستگیرش کردند و وقتی او را به زندان می‌بردند از کنار آقای استوال 5 گذشتند. آقای استوال صندوقدار بانک و شماس کلیسای باپتیست 6 بود و نانسی درآمد گفت:

«12- کی خیال داری پول منو بدی، سفیدپوست؟ کی خیال داری پول منو بدی، سفیدپوست؟ یه سنت پول کف دست من گذاشته‌ی و تا حالا سه بار با من رفته‌ی.» آقای استوال نانسی را نقش زمین کرد، اما نانسی یکریز می‌گفت: «کی خیال داری پول منو بدی؟ یه سنت کف دست من گذاشته‌ای و تا حالا سه بار باهام رفته‌ی...» آن وقت آقای استوال با پاشنه پا توی دهنش زد و کلانتر آقای استوال را از پشت گرفت و نانسی روی زمین ولو شده بود و غش‌غش می‌خندید. آن وقت سرش را برگرداند، کمی خون و چند دندان تف کرد و گفت: «یه سنت کف دست من گذاشته‌ای و تا حالا سه بار با من رفته‌ی.»

13- به این ترتیب بود که همه دندان‌هایش را از دست داد و آن روز تا شب همه از نانسی و آقای استوال حرف می‌زدند، و آن شب تا صبح آدم‌هایی که از کنار زندان می‌گذشتند صدای خواندن و جیغ و داد کشیدن نانسی را می‌شنیدند. دست‌هایش را می‌دیدند که میله‌های پنجره را گرفته و خیلی‌ها پشت نرده‌ها می‌ایستادند و به حرف‌های او و زندانبان که سعی می‌کرد او را آرام کند گوش می‌دادند. تقریباً تا روشنایی آفتاب زبان به دهن نگرفت تا این که زندانبان صدای رُپ‌رُپ و خش‌خش از طبقه بالا شنید و راه افتاد از پله‌ها بالا رفت و نانسی را دید که از میله پنجره حلق‌آویز شده. با خود گفت که این کار زیر سر کوکابین است نه ویسکی؛ چون هیچ سیاه‌پوستی خودکشی نمی‌کند مگر این که حسابی کوکابین زده باشد، و سیاه‌پوستی که حسابی کوکابین زده باشد دیگر سیاه‌پوست نیست.

14- زندانبان بند را قطع کرد، نانسی را پایین کشید و حالش را جا آورد؛ سپس او را به باد کتک گرفت، یعنی شلاق کش کرد. زن با پیراهنش خود را حلق‌آویز کرده بود. پارچه پیراهنش را محکم گره زده بود. اما چون روز اولی که او را دستگیر کرده بودند با یک تا پیراهن بود چیزی نداشت تا دست‌هایش را ببندد و بنابراین نتوانسته بود دست‌هایش را از لبه پنجره رها کند. آن وقت زندانبان سروصدا شنید و به شتاب بالا رفت و نانسی را دید که لخت مادرزاد از پنجره حلق‌آویز شده و شکمش مثل بادکنک کوچکی باد کرده است.

15- وقتی دیلسی یک سر و یک کله توی کلبه‌اش افتاد و نانسی برای ما آشپزی می‌کرد، ما پیشبندش را می‌دیدیم که شکم داده است؛ این موضوع مربوط به وقتی می‌شد که پدر به عیسی گفت که دوروبر خانه ما پیدایش نشود. عیسی توی آشپزخانه بود، پشت اجاق نشسته بود و جای زخم چاقو، مثل نخ کثیفی، توی صورت سیاهش دیده می‌شد. گفت، چیزی که نانسی زیر پیراهنش دارد هندوانه است.

نانسی گفت: «از بوته تو که سبز نشده.»

کدی گفت: «پس از کدوم بوته‌س؟»

18- عیسی گفت: «من اون بوته رو که این ازش سبز شده لت‌وپار می‌کنم.»

نانسی گفت: «چه معنی می‌ده جلو بچه‌ها این حرف‌هارو می‌زنی. اصلاً چرا نمی‌ری دنبال کار؟ شکم‌تو که پر کردی. نکنه دلت می‌خواد وقتی تو آشپزخانه آقای جیسن جا خوش کرده‌ی و جلو بچه‌هاش ازین حرفا می‌زنی

مچ تو بگیریه؟»

20 کدی گفت: «از کدوم حرفا؟ از کدوم بوته؟»

21 عیسی گفت: «من کی باشم که تو آشپزخانه سفیدپوست جا خوش کنم. این سفیدپوسته که تو خونه من جا خوش می کنه. سفیدپوست می تونه سر بذاره تو خونه من، منم نمی تونم جلو شو بگیرم. وقتی سفیدپوست عشقش بکشه پاشو تو خونه من بذاره، من دیگه صاحبخونه نیسم. نمی تونم جلو شو بگیرم، اما نمی ذارم منو با لگد از خونه بیرون کنه. این حقو نداره.»

22 دیلسی هنوز یک سر و یک کله تو کلبه افتاده بود. پدر به عیسی گفت که دوروبر خانه و زندگی ما پیدایش نشود. دیلسی هنوز ناخوش بود. خیلی طول کشیده بود. ما شام خورده بودیم گرفته بودیم تو اتاق مطالعه نشستیم بودیم.

مادر گفت: «نانسی هنوز کارشو تو آشپزخونه تموم نکرده؟ خیال می کنم خیلی طول کشیده، حالا دیگه حتماً ظرفا رو شسته.»

پدر گفت: «کوئن تینو 7 بفرست ببینه. کوئن تین، برو ببین نانسی کارش تموم شده یا نه. بهش بگو بره خونهش.»

من رفتم توی آشپزخانه. نانسی کارش تمام شده بود. ظرفها شسته شده بود و اجاق خاموش بود. نانسی روی یک صندلی نزدیک اجاق سرد نشسته بود. به من زل زده بود. گفتم: «مامان می خواد بدونه کارت تموم شده یا نه.» نانسی گفت: «بعله، تمومن کردهم.» به من زل زده بود. گفتم: «چی شده؟ چی شده؟»

29 نانسی گفت: «من چیزی غیر از یه سیاپوست نیسم. تقصیر خودمم نیس.»

30 جلو اجاق خاموش، روی صندلی، نشسته بود؛ کلاه ملوانی سرش بود و به من نگاه می کرد. من برگشتم به اتاق مطالعه. همه اش زیر سر آن اجاق خاموش بود، وقتی آدم به یاد آشپزخانه می افتد جای گرم و پر جوش و خروش و شادی پیش نظرش می آید. اما آشپزخانه ای که اجاقش خاموش باشد و ظرفهایش را همه جمع کرده باشند و هیچ کس هم تویش حال و حوصله چیز خوردن نداشته باشد آدم را از دل و دماغ می اندازد.

31 مادر گفت: «کارشو تموم کرده؟»

گفتم: «بله، مامان؟»

مادر گفت: «چه کار داره می کنه؟»

«هیچ کاری نمی کنه، کارشو تموم کرده.»

پدر گفت: «من می رم ببینم.»

36 کدی گفت: «شاید منتظر عیساس بیاد باهش بره خونه.»

37 من گفتم: «عیسی رفته.» نانسی برای ما گفته بود که چطور یک روز بیدار شده و دیده عیسی رفته.

نانسی گفت: «منو گذاشت و رفت. خیال می کنم رفته ممفیس. 8 خیال می کنم می خواد یه مدتی خودشو از پلیس ها قایم کنه.»

پدر گفت: «یه سر خر کم. امیدوارم همون جا موندگار بشه.»

جیسن گفت: «نانسی از تاریکی می ترسه.»

کدی گفت: «خودت هم می ترسی.»

جیسن گفت: «من نمی ترسم.»

کدی گفت: «موش ترسو».

جیسن گفت: «من ترسو نیستم».

45- مادر گفت: «بس کن، کندیس. 9» پدر برگشت آمد.

46- گفت: «من قدم زنان با نانسی می‌رم تا ته کوچه. می‌گه عیسی برگشته».

مادر گفت: «با چشم خودش دیده؟»

«نه. یه سیاپوست برایش خبر آورده که برگشته شهر. زود برمی‌گردم».

مادر گفت: «منو تنها می‌ذاره تا نانسی رو ببیره خونه؟ امنیت اون مهمتره؟»

پدر گفت: «زود برمی‌گردم».

«با این کاکاسیاهی که دور و بر این جا پلاسه بچه‌ها رو بی‌پناه می‌ذاره می‌ری؟»

کدی گفت: «منم می‌آم. بابا، منم ببرین».

پدر گفت: «این که خودش یه عالم بدبختی داره چه کاری با اینا داره؟»

54- جیسن گفت: «منم می‌خوام پیام، بابا».

55- مادر گفت: «جیسن!» روی صحبتش با پدر بود. این را از لحن صدایش می‌شد فهمید. همان‌طور که فکر

می‌کرد پدر از صبح تا آن وقت سعی می‌کرد کاری را انجام بدهد که مادر بدش می‌آمد و می‌دانست که مثل

همیشه چیزی نمی‌گذرد که پدر به صرافت می‌افتد. من ساکت ایستاده بودم چون من و پدر هر دو می‌دانستیم

که مادر، چنان‌چه به موقع به فکرش برسد، دلش می‌خواهد پدر مرا مجبور کند پیش او بمانم. این بود که پدر

به من نگاه نکرد. من از همه بزرگتر بودم. نه سال داشتم، کدی هفت سال داشت و جیسن پنج سال .

پدر گفت: «چرند نگو. ما زود برمی‌گردیم».

57- نانسی کلاهش را سر گذاشته بود. ما پا به کوچه گذاشتیم. نانسی گفت: «عیسی همیشه با من خوب تا

کرده. هر وقت دو دلار گیر آورده یکی شو به من داده».

توی کوچه می‌رفتیم. نانسی گفت: «اگه این کوچه رو رد کنم دیگه خیالم راحت می‌شه».

58- کوچه همیشه تاریک بود. کدی گفت: «این جا همون جاس که جیسن شب هالوئین 10 ترسید».

جیسن گفت: «نترسیدم».

پدر گفت: «عمه راشل نمی‌تونه کاری برای عیسی بکنه؟» عمه راشل پیر بود. توی کلبه‌ای بالاتر از کلبه

نانسی تک و تنها زندگی می‌کرد. موهایش سفید شده بود و از صبح تا شب توی درگاه می‌نشست پیپ دود

می‌کرد؛ دیگه کار نمی‌کرد. می‌گفتند مادر عیساست. گاهی می‌گفت، هستم؛ گاهی می‌گفت، هیچ نسبتی با او

ندارم .

کدی گفت: «چرا، ترسیدی. تو از فرانی 11 بیشتر ترسیدی. از تی‌پی 12 هم بیشتر ترسیدی. تو از سیاه‌ها

ترسوتری».

نانسی گفت: «هیچ کس نمی‌تونه کاری برایش بکنه. می‌گه من شیطونو تو وجودش بیدار کردم و فقط یه چیزه

که می‌تونه شیطونو تو وجودش خواب بکنه».

پدر گفت: «خب، حالا که رفته. از چیزی نباید بترسی. فقط سعی کن کاری به کار مردای سفیدپوست نداشته

باشی».

کدی گفت: «کاری به کار کدوم مردای سفیدپوست نداشته باشه؟ چطور کاری به کارشون نداشته باشه؟»

نانسی گفت: «جایی نرفته. من وجودشو حس می‌کنم. من حالا تو همین کوچه وجودشو حس می‌کنم.

حرف‌های ما رو می‌شنوه، کلمه به کلمه، یه جایی قایم شده، کمین کرده. من نمی‌بینمش، در آینده هم

نمی‌بینمش، جز یه بار، با اون تیغ سلمونی که به دهنش گرفته. اون تیغی که نخ بهش بسته از پشتش، زیر

سا، تا این که صدا محو شد، مثل محو شدن شعله کبریت یا شمع .

گفتم: « منظورش اون یکی عیساس ».

کدی به نجوا گفت: « نانسی، ما رو می بینی؟ تو هم چشمای ما رو می بینی؟ »

نانسی گفت: « من چیزی غیر از یه سیاپوست نیسم. خدا می دونه، خدا می دونه ».

کدی به نجوا گفت: « اون جا تو آشپزخونه چی دیدی؟ کی می خواس بیاد اون تو؟ »

- 84 نانسی گفت: « خدا می دونه. چشم هایش را می دیدم. » خدا می دونه ».

- 85 حال دیلسی خوب شد. نهار پخت. پدر گفت: « خوب بود یکی دو روز دیگه هم می خوابیدی ».

دیلسی گفت: « برای چی؟ اگه یه روز دیگه دیرتر می اومدم این جا، گند از سر خونه درمی رفت. حالا این جا رو

خلوت کنین تا آشپزخونه مو باز سر و سامون بدم ».

دیلسی شام هم پخت. و آن شب، پیش از تاریک شدن هوا، نانسی توی آشپزخانه آمد .

دیلسی گفت: « از کجا می دونی برگشته؟ تو که ندیده ییش ».

جیسن گفت: « عیسی سیاپوسته ».

نانسی گفت: « وجودشو حس می کنم. حس می کنم اون جا تو راهرو دراز کشیده ».

دیلسی گفت: « امشب؟ امشب اون جاس؟ »

جسین گفت: « دیلسی هم سیاپوسته ».

دیلسی گفت: « سعی کن یه چیزی بخوری ».

نانسی گفت: « دلم چیزی نمی خواد ».

جیسن گفت: « من سیا نیسم ».

دیلسی گفت: « یه خورده قهوه بخور. » یک فنجان قهوه برای نانسی ریخت. « می دونی که امشب اون جاس؟ از

کجا می دونی که امشب؟ »

نانسی گفت: « می دونم. اون جاس، منتظره. می دونم. یه عمر باهاش زندگی کرده م. می دونم می خواد چه کار

کنه، حتی قبل از اون که خودش بدونه ».

- 98 دیلسی گفت: « یه خورده قهوه بخود. » نانسی فنجان را جلو دهانش گرفت و تویش فوت کرد. دهانش را

مثل دهان افعی چنبره زده غنچه کرد، مثل دهان لاستیکی، انگار لب هایش با فوت کردن قهوه رنگ باخته

بود .

- 99 جیسن گفت: « من سیا نیسم. نانسی، تو سیاهی؟ »

- 100 نانسی گفت: « من بدبخت به دنیا اومدم، بچه. دیگه هم چیزی از عمرم نمونده. به زودی برمی گردم

همون جایی که اومدم ».

3

- 101 شروع کرد به خوردن قهوه. قهوه که می خورد فنجان را با هر دو دست گرفته بود، باز همان صدا را از

خودش درآورد. با فنجان صدا را درآورد و قهوه از لبه های فنجان روی دست ها و پیراهنش ریخت. چشم هایش

به ما بود، آن جا نشسته بود ، آرنج هایش روی زانو ها بود، فنجان را با هر دو دست گرفته بود، فنجان خیس به

دست به ما زل زده بود و همان صدا را زمزمه می کرد .

102- جیسن گفت: «نانسی را نگا کنین. حالا نانسی برای ما غذا نمی پزه. حالا دیلسی حالش خوب شده.» دیلسی گفت: «تو ساکت باش.» نانسی با هر دو دستش فنجان را گرفته بود. نگاهش به ما بود، صدا را زمزمه می کرد. مثل این که دو نفر بود. یکی نگاهش به ما بود و دیگری صدا را زمزمه می کرد. دیلسی گفت: «چرا نمی ذاری آقای جیسن به کلانتر تلفن کنه؟» نانسی در این وقت مکث کرد، فنجان را با دستهای دراز قهوه ای رنگش گرفته بود. باز سعی کرد کمی قهوه بخورد، اما قهوه از لبه های فنجان روی دستها و پیراهنش ریخت، آن وقت فنجان را پایین گذاشت. جیسن توی نخش بود . نانسی گفت: «نمی تونم قورت بدم. قورت می دم اما پایین نمی ره.» دیلسی گفت: «پا شو برو تو کلبه. فرانی یه دشک برات پهن می کنه، من خیلی زود می آم اون جا.» نانسی گفت: «هیچ سیاهی نمی تونه جلوشو بگیره.» جیسن گفت: «من سیا نیسم. مگه نه، دیلسی؟»

108- دیلسی گفت: «گمون نمی کنم.» رو به نانسی کرد. «گمون نمی کنم. پس می خوام چی کار کنی؟»

109 - نانسی به ما نگاه نکرد. نگاهش تند گذشت، بی آن که سر را حرکت دهد؛ انگار می ترسید فرصت نگاه کردن نداشته باشد. به ما نگاه کرد، در یک آن به هر سه نفر ما نگاه کرد. گفت: «یادتون می آد اون شب که تو اتاق شما موندم؟» و تعریف کرد که چطور صبح زود روز بعد بیدار شدیم و بازی کردیم. مجبور بودیم بی سر و صدا بازی کنیم، روی دشک او، تا این که پدر بیدار شد و وقت صبحانه خوردن بود. نانسی گفت: «برین به مادرتون بگین اجازه بده من امشب این جا بمونم. دشک لازم ندارم. باز هم بازی می کنیم.»

110 - کدی رفت از مادر پرسید. جیسن هم رفت. مادر گفت: «من نمی دارم سیاهاتو اتاق خوابا بخوابن.» جیسن زیر گریه زد. آن قدر گریه کرد که مادر گفت، اگر ساکت نشوی سه روز بهت دسر نمی دهم. آن وقت جیسن گفت که اگر دیلسی کیک شکلاتی درست کند ساکت می شود. پدر آن جا بود .

مادر گفت: «چرا یه کاری نمی کنی؟ پس این پلیسا به چه دردی می خورن؟»

کدی گفت: «نانسی چرا از عیسی می ترسه؟ مادر، شما از بابا می ترسین؟»

پدر گفت: «پلیسا چه کاری از دستشون برمی آد؟ حالا که نانسی اونو ندیده، پلیسا از کجا پیداش کنن؟»

مادر گفت: «پس برای چی می ترسه؟»

«می گه اونجاس. می گه می دونم که امشب اون جاس.»

مادر گفت: «یعنی ما مالیات می دیم. من باید تک و تنها تو این خونه درندشت بمونم تا تو یه زن سیاپوستو ببری خونهش.»

پدر گفت: «می دونی که این من نیسم که، اون بیرون، تیغ سلمونی به دست کمین کرده.»

118- جیسن گفت: «آگه دیلسی کیک شکلاتی درست کنه من ساکت می شم.» مادر به ما گفت که برویم بیرون و پدر گفت که نمی داند جیسن به شکلاتش می رسد یا نه؛ اما می داند که یک دقیقه دیگر چه چیزی گیرش می آید. ما برگشتیم به آشپزخانه و به نانسی گفتیم .

119 - کدی گفت: «بابا گفت، برو خونه و درو قفل کن. اون وقت هیچ کس باهات کاری

نداره. نانسی، مگه کسی با تو کاری داره؟ عیسی از دستت عصبانی یه؟» نانسی باز فنجان قهوه را با دستها گرفته بود، آرنج هایش روی زانو بود و فنجان را میان پاها با هر دو دست گرفته بود. توی فنجان را نگاه می کرد. کدی گفت: «چه کار کرده ی که عیسی عصبانی شده؟» فنجان از دست نانسی رها شد. به کف اتاق که خورد نشکست، اما قهوه اش ریخت، و نانسی همان طور نشسته بود و با دو دستش طرح فنجان را گرفته بود. باز شروع کرد صدا را زمزمه کند، بلند که نه. نه آواز بود و نه آواز نبود. او را تماشا می کردیم .

دیلسی گفت: «اون صدا رو هم ببر. جلو خودتو بگیر. همین جا بمون. می‌رم ورشو 14 می‌آرم باهات بیاد خونه.»
دیلسی بیرون رفت .

121- نانسی را نگاه می‌کردیم. شانه‌هایش یک‌ریز می‌لرزید، اما دیگر صدا را در نمی‌آورد. ما او را تماشا می‌کردیم .

122- کدی گفت: «عیسی می‌خواد باهات چه کار کنه؟ اون که رفته.»
نانسی به ما نگاه کرد. «اون شب که تو اتاق شما موندم مگه به ما خوش نگذشت؟»
جیسن گفت: «به من خوش نگذشت. به من اصلاً خوش نگذشت.»
کدی گفت: «تو تو اتاق مادر خوابیده بودی. اون جا نبودی.»
نانسی گفت: «بیایین بریم خونه من تا باز بهمون خوش بگذره.»
من گفتم: «مامان نمی‌ذاره بیاییم. حالا خیلی دیر وقته.»
نانسی گفت: «مزاحمش نشین. صبح بهش می‌گیم. ایراد نمی‌گیره.»
من گفتم: «اون به ما اجازه نمی‌ده.»
نانسی گفت: «حالا ازش اجازه نگیرین. مزاحمش نشین.»
کدی گفت: «اون نگفته ما نمی‌تونیم بریم.»
من گفتم: «ما که اجازه نگرفته‌یم.»
جیسن گفت: «اگه برین من می‌گم.»
نانسی گفت: «بهمون خوش می‌گذره. ایراد نمی‌گیرن، می‌ریم خونه من. من خیلی وقته براتون کار می‌کنم. ایراد نمی‌گیره.»

کدی گفت: «من نمی‌ترسم پیام. جیسن می‌ترسه. می‌ره می‌گه.»
جیسن گفت: «من نمی‌گم.»
کدی گفت: «چرا، می‌گی، می‌ری می‌گی.»
جیسن گفت: «نمی‌گم. نمی‌ترسم.»
نانسی گفت: «جیسن نمی‌ترسه با من بیاد. می‌ترسی، جیسن؟»
کدی گفت: «جیسن می‌ره می‌گه. «کوچه تاریک بود. ما از دروازه مرتع گذشتیم.» من که می‌گم اگه یه چیزی از پشت اون دروازه بپره بیرون جیسن جیغ می‌کشه.»
جیسن گفت: «جیغ نمی‌کشم.» تا ته کوچه رفتیم. نانسی بلندبلند حرف می‌زد .
کدی گفت: «برای چی ان قدر بلند حرف می‌زنی؟»
نانسی گفت: «کی، من؟ کوئن‌تین و کدی و جیسن دارن بلندبلند حرف می‌زنن، اون وقت به من می‌گن داری بلند حرف می‌زنی.»

کدی گفت: «تو جووری حرف می‌زنی که انگار ما پنج نفریم. جووری حرف می‌زنی که انگار بابا هم این جاس.»
145- نانسی گفت: «کی؟ من بلند حرف می‌زنم، آقای جیسن؟»
146- کدی گفت: «نانسی به جیسن می‌گه، "آقا».

نانسی گفت: «گوش بدین ببینین کدی و کوئن‌تین و جیسن چطور حرف می‌زنن.»
کدی گفت: «ما بلند حرف نمی‌زنیم. این تو هستی که داری مٲ بابا...»
نانسی گفت: «ساکت باش، ساکت باش، آقای جیسن...»
«نانسی به جیسن گفت، "آقا"، هاها...»
151- نانسی گفت: «ساکت باش.» وقتی از آبرو می‌گذشتیم و موقع عبور از زیر پرچین که خم شدیم،

همان جا که نانسی با رخت‌های روی سرش خم می‌شد، بلندبلند حرف می‌زد. آن وقت به خانه‌اش رسیدیم. آن موقع داشتیم تندتند می‌رفتیم. نانسی در را باز کرد. خانه بوی چراغ لامپا می‌داد و نانسی بوی فتیله می‌داد؛ مثل این بود که منتظر یک‌دیگر بودند تا بوی‌شان را شروع کنند. نانسی چراغ لامپا را روشن کرد، در را بست و کلون را انداخت. بعد دیگر بلند صحبت نکرد، به ما زل زد .

-152 کدی گفت: «حالا چه کار کنیم؟»

نانسی گفت: «شما دل تون می‌خواد چه کار کنیم؟»

کدی گفت: «تو گفتی خوش می‌گذرونیم.»

-155 خانه نانسی یک چیزیش بود؛ غیر از بوی نانسی و بوی خانه، بوی دیگری هم داشت. حتی جیسن بو را می‌شنید. گفت: «من دلم نمی‌خواد این جا بمونم. می‌خوام برم خونه.»

کدی گفت: «پس برو خونه.»

جیسن گفت: «دلم نمی‌خواد تنها برم خونه.»

نانسی گفت: «خوش می‌گذرونیم.»

-159 کدی گفت: «چطوری؟»

-160 نانسی کنار در ایستاده بود. به ما نگاه می‌کرد، فقط انگار چشم‌هایش خالی بود، انگار دیگر به دردش

نمی‌خوردند. گفت: «دوست دارین چه کار کنیم؟»

کدی گفت: «قصه برامون بگی، بلدی قصه بگی؟»

نانسی گفت: «بعله.»

کدی گفت: «پس بگو.» به نانسی نگاه می‌کردیم. «تو اصلاً قصه بلد نیستی.»

نانسی گفت: «چرا، بلدم.»

-165 آمد و روی یک صندلی جلو اجاق نشست. توی اجاق کمی آتش بود. نانسی آتش را زیاد کرد، با این که

اتاق گرم بود. آتش زبانه کشید. نانسی قصه گفت. قصه گفتنش همان حال نگاه چشم‌هایش را داشت، مثل

وقتی که به ما زل می‌زد، لحن صدایش مال او نبود. انگار جای دیگری بود، انگار در جای دیگری چشم به راه

بود. از کلبه بیرون بود. صدایش و نیز قد و بالایش توی کلبه بود؛ همان قد و بالایی که خم می‌شد و بقچه

رخت به سر، که انگار بی‌وزن بود و حال بادکنک را داشت، از زیر پرچین سیم خاردار می‌گذشت. همین و

بس. «اون وقت شازده خانوم قدم‌زنان بالای سر آبرو رسید، همون جا که مرد بدجنس قايم شده بود .

همون‌طور که به آبرو نزدیک می‌شد با خودش گفت: «اگه بتونم ازین آبرو رد بشم ، " این چیزها رو

داشت می‌گفت که ...»

-166 کدی گفت: «کدوم آبرو؟ یه آبرو مٹ این که بیرونه؟ شازده خانوم برای چی بخواد بره تو آبرو؟»

نانسی گفت: «تا به خونه‌ش برسه.» به ما نگاه می‌کرد. «ناچار بود از آبرو بگذره تا زودتر برسه به خونه‌ش و

درو کلون کنه.»

-168 کدی گفت: «چرا می‌خواس بره تو خونه‌ش و درو کلون کنه؟»

169- نانسی به ما نگاه می‌کرد. دیگر حرف نمی‌زد. به ما نگاه می‌کرد. جیسن روی زانوی نانسی نشسته بود، شلوارش بالا رفته بود و ساق پایش پیدا بود. جیسن گفت: «من که می‌گم این قصه قشنگی نیست. می‌خوام برم خونه.»

کدی گفت: «شاید بهتر باشه...» از روی کف اتاق بلند شد. «من که می‌گم الان دارن دنبال مون می‌گردن.» و راه افتاد به طرف در.

نانسی گفت: «نه، باز نکن.» به سرعت از جا بلند شد و رفت سر راه کدی ایستاد. به در و کلون دست نگذاشت.

کدی گفت: «چرا باز نکنم؟»

نانسی گفت: «برگرد برو کنار چراغ لامپا. الان خوش می‌گذرونیم. کسی وادارتون نمی‌کنه برین.»

کدی گفت: «باید بریم. مگه این که به مون خوش بگذره.» او و نانسی به کنار بخاری و چراغ لامپا برگشتند. جیسن گفت: «من می‌خوام برم خونه. می‌خوام برم خونه.»

176- نانسی گفت: «یه قصه دیگه هم بلدم.» کنار چراغ لامپا ایستاده بود. به کدی نگاه می‌کرد. مثل وقتی که آدم به بالا نگاه کند، به چوبی که تعادلش را روی دماغش برقرار کرده. نانسی ناگزیر بود به پایین، به کدی، نگاه کند، اما چشم‌هایش همان حالت را داشت، حالت وقتی که آدم دارد به چوب متعادل نگاه می‌کند.

جیسن گفت: «من به این قصه گوش نمی‌دم. پامو می‌کوبم به زمین.»

نانسی گفت: «قصه خوبی‌یه. از اون یکی بهتره.»

179- کدی گفت: «درباره چی‌یه؟» نانسی کنار چراغ ایستاده بود. دستش روی چراغ بود، دست زیر نور چراغ دراز و قهوه‌ای بود.

180- کدی گفت: «دستت رو حباب داغه. دستت داغی رو حس نمی‌کنه؟»

نانسی به دستش که روی تنوره لامپا بود نگاه کرد. دستش را آهسته پس کشید. آن‌جا ایستاده بود، به کدی نگاه می‌کرد، دست درازش را مالش داد، انگار با نخ به مچش بسته شده بود.

کدی گفت: «بیاین یه کار دیگه بکنیم.»

جیسن گفت: «من می‌خوام برم خونه.»

نانسی گفت: «من یه خورده چسفیل درست می‌کنم.» به کدی نگاه کرد بعد به جیسن و سپس به من و بعد باز به کدی. «یه خورده چسفیل درست می‌کنم.»

جیسن گفت: «من چسفیل دوست ندارم. من آب‌نبات دوست دارم.»

نانسی به جیسن نگاه کرد. «تابه‌رو تو دست بگیر.» هنوز دستش را مالش می‌داد؛ دست دراز و بی‌رمق و قهوه‌ای بود.

جیسن گفت: «باشه، اگه تابه‌رو من دست بگیرم یه کم دیگه می‌مونم. کدی نمی‌تونه بگیره. اگه کدی تابه‌رو دست بگیره اون وقت می‌گم می‌خوام برم خونه.»

188- نانسی آتش اجاق را زیاد کرد. کدی گفت: «نانسی رو نگا کنین دستاشو می‌کنه تو آتیشا. چته شده؟»

نانسی گفت: «ذرت دارم، یه خورده ذرت دارم.» تابه را از زیر تخت بیرون آورد. شکسته بود. جیسن زیر گریه زد.

گفت «پس نمی‌تونیم چسفیل درست کنیم.»

191- کدی گفت: «پس باید بریم خونه. راه بیفت کوئن تین.»

نانسی گفت: «صبر کنین، صبر کنین. درستش می‌کنم. نمی‌خواین کمک کنین اینو درست کنیم؟»

193 کدی گفت: «من یکی چسفیل نمی خوام. دیگه حالا خیلی دیر وقته.»

نانسی گفت: «جیسن، تو کمکم کن. دلت نمی خواد کمکم کنی؟»

جیسن گفت: «نه، دلم می خواد برم خونه.»

نانسی گفت: «ساکت باش. ساکت باش. نگا کنین، منو نگا کنین. درستش می کنم تا جیسن دست بگیریه و ذرت ها رو بو بده.» تکه ای سیم برداشت و تابه را درست کرد.

197 کدی گفت: «ذرت ها از توش می ریزن.»

198 نانسی گفت: «نمی ریزن. حالا می بینین. کمک کنین ذرت ها رو پوست بگیریم.»

ذرت ها هم زیر تخت بود. پوست گرفتیم و توی تابه ریختیم و نانسی کمک کرد تا جیسن تابه را روی آتش بگیرد.

جیسن گفت: «پف نمی کنه، من می خوام برم خونه.»

نانسی گفت: «صبر کنین، کم کم پف می کنه. بعدش خوش می گذرونیم.»

درست کنار اجاق نشسته بود. فتیله چراغ آن قدر بالا بود که شروع کرد به دود کردن. من گفتم: «چرا یه کم پایینش نمی کنی؟»

نانسی گفت: «عیبی نداره، تمیزش می کنم. صبر کنین. یه دقه دیگه کم کم پف می کنه.»

کدی گفت: «من که خیال نمی کنم کم کم پف کنه. این ماییم که کم کم باید بریم خونه. دلواپس مون می شن.»

نانسی گفت: «خیر، پف می کنه. دیلوسی به مامان می گه که شما پیش من اید. من یه عالمه وقته برای شما کار می کنم. اگه بفهمن شما خونه من اید، ناراحت نمی شن. حالا صبر کنین. دیگه الانه که پف کنه.»

آن وقت دود توی چشم های جیسن رفت و زیر گریه زد. تابه را انداخت توی آتش ها، نانسی کهنه مرطوبی برداشت و صورت جیسن را پاک کرد اما او همان طور گریه می کرد.

نانسی گفت: «ساکت باش، ساکت باش.» اما او ساکت نمی شد. کدی تابه را از توی آتش درآورد.

گفت: «سوخته. نانسی، باید یه کم دیگه ذرت بیاری.»

نانسی گفت: «تموم ذرتارو ریختی تو تابه؟»

کدی گفت: «آره.» نانسی به کدی نگاه کرد. آن وقت تابه را گرفت، درش را برداشت و ذرت های سوخته را توی دامنش ریخت و بعد به سوا کردن ذرت ها پرداخت. دست هایش دراز و قهوه ای بود و ما تماشا می کردیم.

کدی گفت: «دیگه نداری؟»

نانسی گفت: «چرا، چرا، نگا کن. اینا سوخته. تنها کاری که باید بکنیم اینه که...»

جیسن گفت: «من می خوام برم خونه. من می خوام برم خونه.»

214 کدی گفت: «ساکت، ما همه گوش دادیم. نانسی سرش را به طرف در کلون شده برگردانده بود، چشم هایش از نور قرمز چراغ پر بود. کدی گفت: «یکی داره می آد.»

215 آن وقت نانسی باز آن صدا را از خودش درآورد، بلند که نه، آن جا بالای سر اجاق نشسته بود، دست های درازش میان پاهایش آویخته بود؛ ناگهان آب به شکل قطره های درشت روی صورتش روان شد و پایین می آمد. هر قطره با یک گوی کوچک غلتان از روشنایی آتش، مثل جرقه، همراه بود تا این که از چانه اش می چکید. می گفتم: «گریه نمی کنه.»

216 نانسی گفت: «من گریه نمی کنم.» چشم هایش بسته بود. «من گریه نمی کنم. کی بود؟»

کدی گفت: «نمی دونم.» به طرف در رفت و بیرون را نگاه کرد. گفت: «الآن باید بریم. بابا داره می آد.»

جیسن گفت: «من می رم می گم. شما مجبورم کردین پیام.»

آب هنوز از صورت نانسی روان بود. روی صندلی که نشسته بود چرخید. «گوش کنین. بهش بگین، بهمون خوش می‌گذره. بهش بگین من تا فردا صبح ازتون مواظبت می‌کنم. بهش بگین، بذاره من با شما بیام خونه و روی زمین بخوابم. بهش بگین، دشک لازم ندارم. بهمون خوش می‌گذره یادتون می‌آد اون بار که خیلی به مون خوش گذشت؟»

- 220 جیسن گفت: «به من خوش نگذشت. تو اذیتم کردی. دود تو چشمام کردی. من می‌رم می‌گم.»

5

- 221 پدر آمد تو. به ما نگاه کرد. نانسی از جاش بلند نشد.

گفت: «بهش بگین.»

جیسن گفت: «کدی مجبورمون کرد بیاییم این‌جا. من نم‌خواسم بیام.»

پدر به طرف اجاق آمد. نانسی سرش را بالا آورد به او نگاه کرد. پدر گفت: «نمی‌تونی بری پیش عمه راشل؟»

نانسی سرش را بالا آورد و به پدر نگاه کرد، دست‌هایش میان پاهایش آویخته بود. پدر گفت: «اون این‌جاها

نیس. اگه بود من می‌دیدمش. بیرون پرنده پر نمی‌زنه.»

نانسی گفت: «تو آبرو. توی آبرو اون سر قایم شده.»

پدر گفت: «چرند نگو.» به نانسی نگاه کرد. «می‌دونی اون جاس؟»

نانسی گفت: «نشونی شو دیده‌م.»

«چه نشونی؟»

- 229 پیش منه. وقتی اومدم تو، روی میز بود. یه استخوون گرازه، هنوز گوشت خونالود به‌شه. کنار چراغ

بود. اون همین بیرونه. همچین که از این در برین بیرون کار منم تمومه.»

- 230 کدی گفت: «کدوم کار، نانسی؟»

جیسن گفت: «من خبر چین نیسم.»

پدر گفت: «چرند نگو.»

نانسی گفت: «اون بیرونه. همین الان داره از اون پنجره نگاه می‌کنه، منتظره شما برین، اون وقت کار منم

تمومه.»

پدر گفت: «چرند نگو، در خونه تو قفل کن تا بیرمت خونه عمه راشل.»

- 235 نانسی گفت: «بی‌فایده‌س.» حالا به پدر نگاه نمی‌کرد، سرش پایین بود به دست‌های دراز و بی‌حالش

که می‌لرزید نگاه می‌کرد، «عقب انداختنش بی‌فایده‌س.»

پدر گفت: «پس خیال داری چه کار کنی؟»

- 237 نانسی گفت: «نمی‌دونم، کاری از دستم بر نمی‌آد. فقط باید عقبش انداخت. اینم که دردی رو درمون

نمی‌کنه. گمونم این قسمت منه. گمونم هر چی قسمتم باشه همون می‌شه.»

کدی گفت: «چه قسمتی؟ قسمت تو چی‌یه؟»

پدر گفت: «هیچی. همه باید برین بگیرین بخوابین.»

جیسن گفت: «کدی منو مجبور کرد بیام.»

پدر گفت: «بیا برو خونه عمه راشل.»

نانسی گفت: «بی فایده‌س.» نشست به جلو اجاق، آرنج‌هایش را به زانوهایش تکیه داده بود، دست‌های درازش میان پاهایش بود. «وقتی حتی آشپزخونه شما هم جای امنی نباشه. وقتی حتی کنار بچه‌های شما، روی کف اتاق تون خوابیده باشم، اون وقت صبح که می‌شه اون جا افتاده باشم و خون...»

پدر گفت: «بسه دیگه. درو قفل کن، چراغو خاموش کن و برو تو رختخواب.»

نانسی گفت: «از تاریکی می‌ترسم. می‌ترسم تو تاریکی اتفاق بیفته.»

پدر گفت: «یعنی خیال داری با چراغ روشن بگیری همین جا بشینی؟» بعد نانسی باز آن صدا را از خودش درآورد، آن جا جلو اجاق نشست به بود، دست‌های درازش میان پاهایش بود. پدر گفت: «لغت بر شیطان، بیابین بچه‌ها، وقت خواب‌تون گذشته.»

«-246 وقتی شما برین، منم کارم تمومه.» حالا آرام‌تر حرف می‌زد و صورتش، مثل دست‌هایش،

آرام‌تر بود. «اینم بگم، من پول کفن و دفن مو گذاشتم پیش آقای لاولیدی 15.» آقای

لاولیدی مرد کوتاه قد کثیفی بود که پول بیمه سیاه‌پوست‌ها را جمع‌آوری می‌کرد؛ صبح‌های دوشنبه راه

می‌افتاد می‌آمد توی کلبه‌ها یا آشپزخانه‌ها تا پانزده سنت حق بیمه را بگیرد. او

و زنش توی هتل زندگی می‌کردند. یک روز صبح زنش خودش را کشت. بچه‌ای داشتند،

دختر کوچولویی بود. او و دختر گذاشتند رفتند. مرد یکی دو هفته بعد برگشت. ما صبح‌های

شنبه او را می‌دیدیم که توی کوچه پس کوچه‌ها پرسه می‌زند.

پدر گفت: «چرند نگو، فردا صبح تو اولین چیزی هستی که من تو آشپزخونه چشمم بهش می‌افته.»

نانسی گفت: «آره، شما چیزی رو که باید ببینین می‌بینین، اما فقط خداس که معلوم می‌کنه چی می‌بینین.»

6

ما او را، نشسته کنار اجاق، گذاشتیم و رفتیم.

-250 پدر گفت: «بیا کلون درو بنداز.» اما نانسی تکان نخورد. دیگر به ما نگاه نکرد، آن جا

آرام میان چراغ و اجاق نشست به بود. کمرکش کوچه از فاصله‌ای روی مان را برگرداندیم و او را از در باز دیدیم.

- 251 کدی گفت: «چه اتفاقی، بابا؟ چه اتفاقی برایش می‌افته؟»

پدر گفت: «هیچ اتفاقی.» جیسن روی کول پدر بود، برای همین جیسن از ما همه بلندتر بود. توی آبرو

سرازیر شدیم. نگاه کردم، آرام بود. آن جا که مهتاب و سایه‌ها درهم رفته بودند چیز زیادی پیدا نبود.

کدی گفت: «اگه عیسی این جا قایم شده باشه، مارو می‌بینه.»

پدر گفت: «این جاها نیس. خیلی وقت پیش از این جا گذاشته رفته.»

جیسن گفت: «شما منو مجبور کردین پیام.» آن بالاها بود، سرش به آسمان می‌رسید، انگار بابا دو سر داشت،

یک سر کوچک و یک سر بزرگ. «خودم نمی‌خواسم.»

- 256 از آبرو بالا رفتیم. خانه نانسی و در بازش پیدا بود، اما حالا نانسی، که با آن در باز کلبه جلو اجاق

نشسته بود، پیدا نبود چون خسته بود. گفت: «فقط خسته‌م. من سیام، تقصیر خودم که نیس.»

- 257 اما صدایش را می‌شنیدیم، چون درست وقتی از آبرو بالا آمدیم همان صدایی را

شروع کرد که نه آواز خواندن بود نه آواز نخواندن. من گفتم: «بابا، حالا کی رختای ما رو می‌شوره؟»

- 258 جیسن گفت: «من سیا نیسم.» آن بالا بالاها بود، بالاتر از سر پدر.
کدی گفت: «تو بدتری. خبرچینی. اگه یه چیزی بیره بیرون، از سیاها بیشتر می ترسی.»
جیسن گفت: «نمی ترسم.»
کدی گفت: «گریه می کنی.»
پدر گفت: «کدی،»
جیسن گفت: «گریه نمی کنم.»
کدی گفت: «موش ترسو.»
- 265 پدر گفت: «کندیس!»

پانویس‌ها:

- 1 - Jefferson
- 2 - Nancy
- 3 - Cddy
- 4 - Jason
- 5 - Stovall
- 6 - Baptist
- 7 - Quentin
- 8 - Memphis
- 9 - Candace
- 10 - Halloween
- 11- Frony
- 12 – T.P.
- 13 – Saint Louis
- 14 - Versh
- 15 - Lovelady